

این است پیامبر من و تو

سیده زهرا برقعی



وقتی با اصحاب و یارانش راه می‌رفت، آن‌ها را جلو می‌فرستاد و خودش پشت سرشان راه می‌رفت. می‌گفت: پشت سرم را بگذارید برای فرشتگانی که مایلند همراهی‌ام کنند.

با وقار، گام بر می‌داشت. قدم‌هایش کشیده و سریع بود. بی‌آن‌که شتابی در راه رفتنش مشاهده شود.



در مکه حتی دشمنانش هم آن‌قدر به او اعتماد داشتند که نفیس‌ترین اجناس‌شان را پیش او امانت می‌گذاشتند و مطمئن بودند که او هرگز اموال‌شان را مصادره یا به نفع آیین خود خرج نمی‌کند. وقتی می‌خواست به مدینه هجرت کند، از حضرت علی (ع) خواست چند روزی در مکه بماند و امانت‌ها را به صاحبان‌شان بدهد.



فدای نگاه آینه بشوم من. نمی‌دانم چه گذشت بر او وقتی چشم در چشم کودکش نگریست. نمی‌دانم چه غوغایی در دلش به پا شد وقتی دید که این کودک مثل ماه می‌درخشد. آینه حرف پیش‌گویان را شنیده بود. شنیده بود که می‌گفتند قرار است پیامبر آخرالزمان به دنیا بیاید.

عبدالمطلب نشسته بود پیش عروسش و گفته بود که قرار است خبرهایی بشود.

عمر عبدالله (پدر پیامبر که درود خدا بر او باد) کفاف نداد، که حتی گریه‌ها و خنده‌ها و راه رفتن و قد کشیدن کودکش را ببیند. آینه هم که چشم به بزرگ شدن محمدش داشت، خیلی زود چشم بست و محمد را تنها گذاشت. اما محمد در آغوش پدر بزرگ و عمویش چنان رشید شد که بارها زنان قریش گفتند: جای آینه خالی!



می‌گوید: داستان من و شما مانند مردی است که آتشی برای گرمابخشی و روشنایی افروخته است... پروانه‌ها در آن می‌افتند و او سعی می‌کند آن‌ها را حفظ کند. من کمربندتان را می‌گیرم تا در آتش (دوزخ) نیفتید و شما از دستم می‌گریزد.

این تنها نمونه‌ای است از نگرانی‌های یک رسول برای امتش. خدا گفته بود «محمد! نزدیک است جان از تنت بیرون رود از بس نگران این امتی...» یعنی خدا هم دیگر حیرت کرده بود از این همه دل‌سوزیِ رسولش.

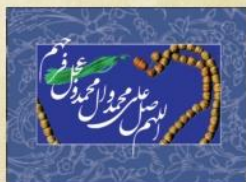


می‌گویند در خانه‌اش خجول‌تر از دوشیزگان بود. از اهل خانه نه غذایی می‌طلبید و نه علاقه‌اش به خوردنی‌ها را ابراز می‌کرد. اگر غذایی می‌دادند، می‌خورد و آنچه نوشیدنی می‌دادند، می‌نوشید. در کارهای خانه، به همسرش کمک می‌کرد. مثلاً تکه تکه کردن گوشت‌ها را خودش انجام می‌داد. دوخت و دوز هم می‌کرد. می‌گفت وقت من سه قسمت است: بخشی برای خدا، بخشی برای خانواده و بخشی برای خود.





وقتی مرد نیرومندی را می‌دید، از حرفه‌اش می‌پرسید. اگر مرد جواب می‌داد: بیکارم! می‌فرمود: از چشمم افتاد! از او می‌پرسیدند: چرا؟ می‌فرمود: زیرا مؤمن هرگاه حرفه‌ای نداشته باشد، از راه دینش نان می‌خورد.



روزی در جمع یارانش فرمود: گناهانی هستند که نه نماز آن‌ها را پاک می‌کند و نه صدقه. پرسیدند: پس با چه چیزی پاک می‌شوند؟ فرمود: با رنج کشیدن در راه به دست آوردن درآمد حلال.

برگرفته از کتاب: هم‌نام گل‌های بهاری
نوشته حسین سیدی

می‌گفت: وقتی میان دو نفر به قضاوت می‌نشینی، به نفع اولی قضاوت نکن، مگر آن که سخن دومی را نیز شنیده باشی.



آنس می‌گوید: ده سال در خانه‌اش خدمت کردم. نه هرگز دشنام داد و نه کتکم زد. نه مرا از خود راند و نه به رویم اخم کرد. گاه در کاری که دستور داده بود، سستی می‌کردم. سرزنش نمی‌کرد و اگر اطرافیان نکوهش می‌کردند، می‌فرمود: رهایش کنید. اگر می‌توانست انجام می‌داد.



روزی با دوستش وارد برکه آبی شد که درختان فراوانی در آن روییده بود. دو شاخه از درخت برید. یکی که چوب صاف‌تری بود را به دوستش داد و چوبی که کمی خمیده بود را برای خودش برداشت. دوستش گفت: تو به داشتن این چوب صاف سزاوارتری.

فرمود: هرگز! هیچگاه مؤمنی با دوستش دوستی نمی‌کند، جز آن که روز رستاخیز از او درباره رعایت آداب این دوستی می‌پرسند. حتی اگر زمان همنشینی‌شان ساعتی بیش نبوده باشد.



می‌گفت: کسی که به او زیبایی چهره، همسری شایسته و سخاوت بخشیده‌اند، سهمش را از خوبی این جهان و آن جهان به او داده‌اند.



از امام جواد (ع) پرسیده بودند: چرا به نبی خدا «امی» می‌گفتند؟! فرمود: مردم در این باره چه می‌گویند؟ گفتند: بر این گمانند که چون پیامبر نمی‌توانست بنویسد، به او امی (بی‌سواد) می‌گفتند. حضرت فرمود: دروغ می‌گویند. این کجا و سخن پروردگار در کتاب خودش کجا: «او کسی است که در میان جمعیت درس نخوانده، رسولی از خودشان برانگیخته که آیاتش را بر آنان می‌خواند و آن‌ها را تزکیه می‌کند و به آنان کتاب قرآن و حکمت می‌آموزد» (جمعه/آیه ۲)

چگونه پیامبر چیزی را که به خوبی نمی‌دانست آموزش می‌داد؟ سوگند به آفریدگار، حضرت رسول همواره به هفتاد و دو یا هفتاد و سه زبان می‌خواند و می‌نوشت. او را امی نامیدند، چون اهل مکه بود و مکه از امهات (مادران) آبادی‌هاست. پروردگار نیز در قرآن مکه را چنین خوانده است: تا اهل امّ القری (مکه) و کسانی را که گرد آن هستند، بیم‌دهی. (انعام/آیات ۹۲ و ۹۳)

رفته بودند سفر. یکی از یاران گفت: من گوسفند را برای غذا ذبح می‌کنم. آن دیگری گفت: من پوستش را می‌کنم. یکی گفت من می‌پزم. پیامبر خدا هم گفت: من هم هیزم جمع می‌کنم.

گفتند: ای فرستاده خدا! ما کار می‌کنیم و شما استراحت کنید. گفت: خوشم نمی‌آید میان شما فردی ممتاز باشم. خداوند هم خوش نمی‌دارد که بنده‌اش را میان دوستانش یک سر و گردن فراتر ببیند.



فرمود: سزاوار نیست که مؤمن، خود را خوار کند. پرسیدند: یعنی چی؟

گفت: اگر خود را در معرض آزمونی قرار دهد که نمی‌تواند آن را انجام دهد، خود را خوار کرده است.